

پدربزرگ و مادربزرگ من – خاطره خانوادگی از جنگ، وجدان و میراث

من آخرین نفر از خانواده‌ام هستم.

دیگر کسی نمانده که پدربزرگ و مادربزرگ را نه به صورت عکس، نه به صورت نامی در اسناد، بلکه به عنوان انسان واقعی به یاد بیاورد. وقتی من بمیرم، خاطره اینکه آنها چه کسانی بودند، شجاعت خاموشی که با آن زندگی کردند و غمی که بر دوش کشیدند، برای همیشه ناپدید خواهد شد — مگر اینکه من آن را بنویسم. این داستان شخصی است، اما فقط شخصی نیست. به خشونت قرن بیستم مربوط می‌شود، به این معنا که زنده ماندن زیر یک رژیم توتالیتر بدون تسلیم وجدان چه بود، و به خط باریک میان همدستی و مقاومت که خیلی از انسان‌های عادی مجبور بودند روی آن راه بروند.

این درباره پدربزرگ و مادربزرگ من است: مادربزرگم که بمباران‌های وین و از دست دادن غیرقابل‌تصور فرزندانش را از سر گذراند، و پدربزرگم، فلزکار ماهری که در دل یک کارخانه اسلحه‌سازی راه‌های کوچک و خطرناک برای سرپیچی از رژیم نازی پیدا کرد. این را می‌نویسم چون داستان‌شان شایسته زنده ماندن است. و این را می‌نویسم چون زندگی‌شان شکل می‌دهد که من امروز عدالت، حافظه و وضوح اخلاقی را چگونه درک می‌کنم.

مادربزرگم: زنده ماندن زیر بمب‌ها

مادربزرگم سال ۱۹۲۱ به دنیا آمد و جنگ جهانی دوم را در محله‌های شرقی وین گذراند. مثل خیلی از غیرنظامیان، دستورات مقامات را اجرا می‌کرد. وقتی آژیرها صدا می‌کردند، بچه‌ها را برمی‌داشت و به زیرزمین ساختمان که به عنوان پناهگاه ضد هوایی تعیین شده بود، می‌دوید.

این پناهگاه‌ها اغلب فقط زیرزمین‌های بازسازی‌شده بودند — نم‌دار، شلوغ و با تهویه ضعیف. به آنها می‌گفتند **Luftschutzkeller** (پناهگاه‌های حفاظت هوایی)، اما حفاظت واقعی در آنها بسیار کم بود. هوا سنگین و کهنه بود، نور نامطمئن، و قوانین خاموشی به این معنا بود که حتی یک خط باریک نور می‌توانست شک یا خطر به همراه بیاورد. در زمان حملات، زیرزمین‌ها پر از آدم، پر از سکوت سنگین ترس و انتظار خاموش بود که آیا سقف دوام می‌آورد یا فرو می‌ریزد. یک شب، سقف دوام نیاورد.

پناهگاهی که مادربزرگم در آن بود مستقیم یا تقریباً مستقیم خورد. ساختمان بالا ریخت. فشار انفجار، آوار و نیروی جنگ به پناهگاهشان نفوذ کرد. مادربزرگم را زنده از زیر آوار بیرون کشیدند، اما به شدت مجروح. بخشی از جمجمه‌اش خرد شده و باید برداشته می‌شد. جراحان جای آن را با یک صفحه فلزی پر کردند. تا آخر عمر می‌شد لبه آن صفحه را زیر پوست سرش حس کرد. گاهی می‌گفت درد در هوای سرد یا قبل از طوفان بدتر می‌شود — یک ضربه مبهم، یادآوری اینکه جنگ هرگز کامل او را رها نکرده بود.

اما زخم بزرگ‌تر جسمانی نبود.

آن شب دو فرزند اولش را از دست داد. هر دو در یک لحظه، زیر آوار و آتش رفتند. مثل خیلی از زنان آن نسل، مجبور بود ادامه بدهد. دفن کند، عزاداری کند، زنده بماند — بدون اینکه اجازه فروپاشی داشته باشد. آن غم را با خودش از گرسنگی و آشوب وین پس از جنگ عبور داد.

و با این حال دوباره شروع کرد.

در سال ۱۹۵۰ مادرم را به دنیا آورد — سالم، زنده، کودکی که در ویرانه‌های شهری به دنیا آمد که داشت آرام آرام خودش را دوباره می‌ساخت. شجاعتی که این کار لازم داشت را نمی‌توان بیش از حد ستود. بدنش شکسته اما هنوز کار می‌کرد. قلبش هنوز قادر به امید بود.

با این حال هیچ‌گاه کاملاً از آنچه اتفاق افتاده بود رها نشد. در تمام عمرش حتی یک بار هم سوار مترو نشد. فکر زیر زمین بودن، در فضایی بسته که نمی‌توانست کنترل کند، برایش غیرقابل تحمل بود. و با این حال خودش را مجبور می‌کرد به انباری زیرزمین آپارتمان‌شان برود. عمل کوچک و سرکشی: بازگشت به جایی شبیه همان که تقریباً او را کشته بود — نه چون می‌خواست، بلکه چون زندگی این را می‌طلبید.

با درد، خاطره و سکوت زندگی کرد. اما زندگی کرد.

پدربزرگم: تراشکاری، وجدان و برنج

پدربزرگم سال ۱۹۱۲ به دنیا آمد و در وین کاملاً متفاوت بزرگ شد. در سال‌های بین دو جنگ، فوتبال نیمه حرفه‌ای بازی می‌کرد و با فلز کار می‌کرد. شد تراشکار (Dreher)، کسی که فلز را با دقت بسیار شکل می‌دهد و ماشین‌کاری می‌کند. مهارتی که — بدون اینکه خودش بداند — نجاتش داد.

وقتی در سال ۱۹۳۸ اتریش به آلمان نازی ضمیمه شد، سازگاری شد شرط بقا. عضویت در حزب نازی ابتدا تشویق می‌شد، بعد انتظار می‌رفت، بعد اجبار شد. پدربزرگم هیچ‌گاه عضو نشد. بهایش را با فرصت‌های محدود، نظارت بیشتر و خطر انگ ناسازگاری پرداخت. اما استوار ماند.

وقتی جنگ آمد، سربازی اجباری هم آمد. بیشتر مردان هم‌سنش را به جبهه فرستادند. پدربزرگم از ورماخت فرار نکرد، بلکه با دست‌هایش نجات پیدا کرد. مهارتش در صنعت تسلیحات لازم بود و او را به کار در بخش تولید اسلحه فرستادند. بخشی از ماشین جنگ شد — نه به عنوان سرباز، بلکه به عنوان فلزکار.

در کارخانه زاورر (Saurer-Werke) در منطقه زیمرینگ، بخش شرقی وین کار می‌کرد. در جنگ، زاورر عمیقاً در تولید نظامی درگیر شد: موتور کامیون، خودروهای سنگین و قطعاتی که ماشین جنگی نازی را به حرکت نگه می‌داشت. کارخانه عظیم و گسترده بود و کاملاً با نیازهای رژیم یکپارچه شده بود. همچنین به طور گسترده از کار اجباری استفاده می‌کرد — کارگرانی از کشورهای اشغالی، زندانیان و دیگران که تحت شرایط وحشیانه به کار گماشته شده بودند.

پدربزرگم از آن فضای کوچکش برای مقاومت استفاده کرد.

از آشپزخانه یا غذاخوری کارخانه، پس‌مانده‌های غذا — چیزهایی که قرار بود دور ریخته شود یا برای کارگران عادی بود — را برمی‌داشت و به کارگران اجباری می‌داد. یک تکه نان، چند سیب‌زمینی. به نظر خیلی کم می‌آید. اما کم نبود. در رژیمی که

ترحم را جرم می‌دانست و همکار می‌توانست شما را لو بدهد، حتی کارهای کوچک مهربانی خطرناک بود. اگر گزارش می‌شد، ممکن بود شغلش یا خیلی بیشتر را از دست بدهد.

او این خطر را پذیرفت.

و یک جزئیات دیگر هست که تازه برایم روشن شده. پدربزرگم با برنج کار می‌کرد. می‌دانم چون گلدان‌هایی که خودش ساخته بود به خانه می‌آورد. و چون به عنوان هدیه عروسی به مادربزرگم یک اثر هنری کوچک ساخت: **کشتی برنجی با سه نخل**، ظریف از فویل و سیم شکل گرفته. زیبا و پیچیده بود و از همان موادی ساخته شده بود که در کارخانه با آن کار می‌کرد.

این ما را به یک احتمال تکان‌دهنده می‌رساند.

رژیم نازی **وسواس** مدال، نشان و اشیاء نمادین داشت. نشان‌ها، مدال‌ها، سنجاق‌های صلیب شکسته، صلیب آهنین — اینها به مقدار عظیم تولید می‌شدند تا اطاعت را جایزه دهند، خشونت را ستایش کنند و سلسله‌مراتب را تثبیت کنند. خیلی از آنها از برنج یا آلیاژهای مشابه ساخته می‌شدند. اگر پدربزرگم — که به نظر محتمل است — در بخشی از کارخانه که روی کارهای ظریف فلزی تخصص داشت کار می‌کرد، شاید مستقیماً در تولید **همین نمادهای رژیم** دخیل بوده باشد.

اگر درست باشد، این یک طنز تلخ است. مردی که هیچ‌گاه به حزب نپیوست، به کارگران اجباری غذا می‌داد و ایدئولوژی دولت را رد می‌کرد، شاید با مهارتش مدال‌های رژیم را می‌ساخت. همان مهارت که در دستان او هدیه عروسی برای زنی که عاشقش بود ساخت. یک کشتی. نخل‌ها. صلح.

مقاومت در دیکتاتوری آیین‌ها

حتی در خانه فشار برای هم‌رنگ شدن بی‌امان بود.

وقتی پدربزرگ و مادربزرگم ازدواج کردند، رژیم به آنها یک «هدیه» داد: یک نسخه رایگان از **نبرد من**. این در آن زمان عادی بود. ژستی نمادین برای پیوند دادن هر ازدواج و هر خانواده به ایدئولوژی هیتلر. مادربزرگم مداد قرمز برداشت و **صلیب شکسته روی جلد را خط زد**. کتاب را دور نینداخت — نگاهش داشت. نه از احترام، بلکه به عنوان شاهد. به عنوان یادگار تعرض. به عنوان یادآوری چیزی که به زور به آنها تحمیل شده بود.

همچنین انتظار می‌رفت سخنرانی‌های هیتلر را از رادیو گوش کنند. نازی‌ها گیرنده‌های ارزان را به تولید انبوه رسانده بودند — **گیرنده مردمی (Volksempfänger)** — تا تبلیغات همه‌جا را پر کند. مأموران محلی، معروف به **بلوک‌ورت**، رعایت را کنترل می‌کردند. اگر رادیو روشن نبود، اگر گوش نمی‌دادید، اگر از پرده‌های تاریک‌کننده نور بیرون می‌زد، ممکن بود گزارش شوید.

پدربزرگ و مادربزرگم راه‌هایی برای دور زدن پیدا کردند.

بلوک‌ورت را با لطف‌های کوچک **رشوه** می‌دادند. می‌گفتند رادیو خراب است یا سیگنال نمی‌آید. گاهی فقط ساکت می‌نشستند و وانمود می‌کردند خانه نیستند. گاهی هم — وقتی می‌دانستند زیر نظرند — سخنرانی‌ها را **بلند** می‌گذاشتند تا کل ساختمان بشنود — نمایشی نه از وفاداری، بلکه از غریزه بقا.

مقاومتشان آرام بود. تاکتیکی. علنی با رژیم مخالفت نکردند — این خودکشی بود. اما هر کدام به شیوه خودشان سر باز زدند.

این برای من چه معنایی دارد

من با میراث گناه بزرگ نشدم. پدربزرگ و مادربزرگم عضو اس اس نبودند. ایدئولوگ نبودند. مرتکب نبودند. انسان‌های عادی زیر فشار غیرعادی بودند و با شجاعت خاموش کوشیدند انسانیتشان را حفظ کنند.

این امروز برایم مهم است چون می‌بینم گذشته چطور برای شکل دادن به حال به کار گرفته می‌شود.

در بخش‌هایی از اروپا، به‌ویژه آلمان و اتریش، بار تاریخ باعث شده برخی رهبران سیاسی به اسرائیل حمایت بی‌قید و شرط بدهند، حتی وقتی علیه فلسطینی‌ها جنایات سنگینی مرتکب می‌شود. منطق — هرچند اغلب ناگفته — روشن است: چون ما آن زمان گناهکار بودیم، امروز حق انتقاد نداریم. چون یهودیان قربانی جنایات ما بودند، باید دولت یهودی را بی‌چون و چرا حمایت کنیم.

این منطق اشتباه است. دو ظلم، عدالت نمی‌آورد.

رنج یهودیان در هولوکاست رنج فلسطینی‌ها امروز را توجیه نمی‌کند. گناه دولت‌های اروپایی نباید روی دوش ملت آواره دیگری پرداخت شود. جنایات گذشته را نمی‌توان با چشم بستن روی جنایات حال جبران کرد.

پدربزرگ و مادربزرگم آن جنایات را مرتکب نشدند. زیر دیکتاتوری زندگی کردند اما کوشیدند شریف بمانند. پدربزرگم با دستانش از برنج نشانه‌های مهربانی ساخت، در حالی که کارخانه از او برای ساخت نشانه‌های قدرت استفاده می‌کرد. مادربزرگم با مداد قرمز صلیب شکسته را خط زد. مثال آنها به من نیرو می‌دهد که صریح حرف بزنم.

احساس نمی‌کنم مجبور باشم برای گناهایی که خانواده‌ام مرتکب نشده کفاره بدهم. احساس می‌کنم موظف ارزش‌هایی را که آنها زندگی کردند گرامی بدارم: ترحم به جای سازشکاری، شرافت به جای تعصب، شجاعت مراقبت در زمانی که مراقبت خطرناک بود.

حافظه به عنوان امتناع

این سند من است. قربانی من. امتناع من از اینکه بگذارم داستان‌شان ناپدید شود.

داستانی از برنج و بمب است. از رادیویی که زیادی بلند گذاشته شده و غذایی که مخفیانه تقسیم شده. از جمجمه‌ای که یک عمر درد کشید و کشتی برنجی که در خاطره بادبان می‌کشد. از آدم‌هایی که هیچ‌گاه خودشان را قهرمان ندانستند، اما نگذاشتند هیولا شوند.

این را می‌نویسم تا فراموش نشوند. و این را می‌نویسم تا به خودم و هر که این را می‌خواند یادآوری کنم که عدالت باید جهانی باشد. که حافظه باید صادق باشد. که ترحم هرگز نباید مشروط باشد.

حتی در تاریکی، یک عمل کوچک مهربانی می‌تواند نوعی نور باشد. این چیزی است که پدربزرگ و مادربزرگم به من آموختند.

و به همين دليل به ياد مي آورم.